

مرگ من اطلاعاتم بسوزد کارشان را متوقف کرده بودند. هنوز قصد نداشتند بکشیم. مرگ من عطش شان را سیراب نمی کرد. پیش از من هزاران نفر را کشته بودند. آنها از من و امثال من اطلاعات می خواستند. این برایشان خیلی اهمیت داشت.

چند روزی را بر تخت بیماری سپری کردم. حالم اندکی بهبود یافت. زخم ها کمی التیام پیدا کرد. بعد حاج صمد سرپازجو به بیمارستان آمد. مرا چشم بند زد و با خودش برد. وقتی به اتاق شکنجه بازگشتم رجز خوانی شروع شد:

«لون اطلاعات اولیه که می خواستیم حالا دیگه بیفایده س. بخشی از قرارها سوخته است. حالا همه شون میدونن تو توی چنگ ما هستی. حالا می خوای حرف بزنی یا نه؟ به جان امام خمینی قسم که می فرستمت لعنت آباد (۱) یا به گلوله کارتو تموم می کنم».

«حاجی ازت می خوام منو بگوشی. آنچه بر سرم آوردین غیرقابل تحمله. چشم راستم نابینا شده. دست و پای راستم قدرت حرکت ندارن. پاهام پر از زخم و جراحته. در متانه ام خون جمع شده. ادرارم پر از خونه. زندگی این جوهری ارزشی نداره. بکشیدم تا از درد جراحی که بر من وارد کردین خلاص بشم. من از میان مردم برخاسته ام همینان دارم پس از این که مرا کشتید میان آنها خواهم رفت».

«فکر می کنی این مردم ازت حمایت می کنن؟ تو چیزی نیستی. همه مردم ما حزب اللهی هستن. آنها مقلد امامند. از شماها نفرت دارن. اگه به دستشون بیفتن تکه پاره تون می کنن!»

قلم و مقداری کاغذ به دستم داد و گفت: «به همه این پرسش ها جواب بده و هر چیز دیگه هم می دونی بنویس من بر می گردم».

به نظرم ساعت ۲ بعد از ظهر مرا به اتاق شکنجه برد و تا نیمه شب

۱ - زمین بابری در حوالی قبرستان کلیمی ها در جنوب شرقی تهران، که جنازه های اعدای وابسته به گروه های چپ رء در این مکان به خاک می سپردند و نیروهای امنیتی این محل را لعنت آباد می نامیدند

کسی به سراغم نیامد. سرانجام يك بازجو آمد و پرسید کار نوشتن را تمام کرده‌ای یا نه.

پاسخ دادم: «نه! داروهایم در بیمارستان جا مونده. من باید هر سه ساعت دارو بخورم. الان ۹ ساعتی که نخورده‌م. ممکنه منو ببرین اونجا»

مرا به بیمارستان برد. در گوشه‌ای از راهرو مستقر کرد که می‌توانستم دراز بکشم. سپس امر کرد

«دراز بکش! رو به دیوار! بر نکرد! به چشم بندت دست نزن!»

هر دو یا سه روز يك بار حاج صمد و یا یکی از همدستانش مرا به اتاق شکنجه می‌بردند و ازم اطلاعات می‌خواستند. يك روز در حالی که روی تخت کدایی شکنجه بودم کسی به من نزدیک شد و در گوشم زمزمه کرد. نامم را گفت و محل کارم در دانشکاه را اسم برد

«می‌دونم آدم بدی نبوده‌ای، اما بهت اخطار می‌کنم اگر همکاری نکنی از اینجا زنده پا بیرون نمی‌ذاری».

از آن به بعد هرگز او را ندیدم، اما مسئله این است که زندانی عملاً چشم بسته در اختیار بازجوهاست. من به چشم خود شاهد بودم که زندانیان در دخمه‌های شکنجه جان باختند. کزگری به نام احمد بیگدلو که همزمان با من دستگیر شده بود به چنان سرنوشتی دچار شد احمد عضو سازمان‌های چریکی سال‌های ۵۰ - ۱۳۴۰ بود. اعضای فعال سازمانی بود که حمید نیز در آن کار می‌کرد. از سوی ساواک شاه دستگیر شد. او نیز به ۸ سال زندان محکوم گردید. وی در زندان در نقد جنبش چریکی و استراتژی انقلاب شرکت جست. ضمن آن نقد بود که بسیاری از کادرها به جنبش کارگری روی آوردند همکارانش بیگدلو را شاعر صدا می‌زدند چون دیدگاه‌های سیاسی خود را به شعر بیان می‌کرد.

به اتاق شکنجه بازگردانده شدم اندکی بعد حاج صمد با دو بازجوی دیگر آمد و به من گفت «اطلاعاتی که داده‌ای همش مزخرفه‌ایا می‌خوای اونچه را که ما لازم داریم به ما یکی یا نه؟»

جواب دادم «حاج آقا! همه اطلاعاتی را که داشتم به شما دادم»

حاج صمد به آن دو نفر امر کرد:

« از چنگک گوشت آویزونش کنید اونقدر می مونه که به حرف بیاد».

مچ‌های دستم را با هم به پشتم بستند. يك آرنج رو به بالا و یکی رو به پایین. بعد مچ‌های حلقه شده‌ام را از چنگکی که به سقف کوبیده شده بود آویزان کردند. حالا همه وزن بدنم روی مفصل‌های شانه‌ام بود. درد شدید و غیرقابل تصویری داشتم. حتی نفس کشیدن برام دشوار شده بود. انگشتان پاهایم به سختی زمین را لمس می‌کرد. ستون فقرات و مفصل‌های شانه‌ام زیر بار سنگین بدنم قرار داشت که به شکل صلیب آویزان مانده بود. سعی می‌کردم پاهایم را محکم نگاه دارم و تا حد ممکن وزنم را روی انگشتان پاها قرار دهم تا از حالت خفگی بیرون بیایم. وقتی پاهایم خست می‌شد فشار را به سینه و شانه‌ها منتقل می‌کردم. سه روز در این وضع خوفناک سپری کردم و مدام وزنم را روی پاها یا سینه و شانه قرار می‌دادم. تنها استراحت من در آن سه روز لحظه‌هایی بود که توالت می‌رفتم یا غذا می‌خوردم.

نام این شکنجه، شکنجه قبان‌ی است. میراث ساواک است و در زندان‌های ایران سابقه ممتدی دارد. بسیاری از زندانیان بر اثر این شکنجه حساسیت در شانه‌ها را از دست می‌دهند و آثار پر مرارت و درد آن سال‌های سال باقی می‌ماند. من هنوز که هنوز است به خاطر درد آن شکنجه مداوا می‌شوم. در این حالت هم مثل به صلیب کشیده شدن، بدن تمام سنگینی را به دنده‌ها متوجه می‌سازد و مانع تنفس به روال عادی می‌شود. اما برخلاف آن به جای آن که بازوها را خورد کند، از ناحیه پشت به آنها صدمه وارد می‌سازد.

در سومین روز، استخوان ترقوه چپم شکست. ناله می‌کردم، مدام می‌نالیدم. می‌خواستم نفس بکشم، نمی‌توانستم. می‌خواستم نعره و فریاد بکشم نمی‌توانستم. هوا نمی‌توانست به ریه‌ام وارد شود... بخت با من یار بود که به اغما افتادم. دیگر هوش و حواس نداشتم و شکنجه دادنم دردی را دوا نمی‌کرد.

بازجویی ادامه داشت اما خوشبختانه از آن پس مرا به چنگک نیاویختند

حالا دیگر فعالیت های سیاسی من و اثبات انها چندان مورد توجه شکنجه گران نبود. در بازجویی بعدی مسائیل گسترده نری را مطرح می کردند.

- «می نونیم که دانشگاه تدریس می کنی»

- «درست است»

- «خیلی دخترای خوشگل اونجا هستن. یا اونا رابطه جنسی هم داشتی؟»

- «ببینید، کار من آموزش جوانان است. انها آینده سازان مین ما

ایرانند. حقوق دانشگاه بخور و نمیر است. اما من به شغل معلمی افتخار می کنم. وقتی به کلاس درس وارد می شوم حالت کسی را دارم که به مسجد قدم می گذارد. جوانانی که در کلاسند مجموعه ای هستند که خود را در برابرشان مسئول می دانم. هرکدام را مثل فرزندانم دوست دارم. من هم به سهم خود در شکل بخشیدن به آینده مردم کشورم نقش دارم. شما فکر می کنید، من از موقعیتم سوء استفاده می کنم؟ حالا اگر برای ثبت در پرونده جوابی می خواهید می گویم. نه، من با آنها هیچ رابطه جنسی ندارم»

بسیار مهم بود که پاسخی خالی از ابهام و زلال به این نوع پرسش ها داده شود. چون بازجوها می خواستند مسئله سیاسی را با بدنامی های جنسی همراه کنند که هم مرا در انظار خراب کنند و هم موجبی برای اعدام پیدا کرده باشند. در ایران کثونی رابطه جنسی خاصه با زنان شوهر دار مجازات اعدام نری پی دارد.

مدام می پرسیدند. آیا به مواد مخدر اعتیاد داری؟ تریاک می کشی؟ مشروبات الکلی می نوشی؟ ارتکاب به هریک از این ها مجازات سنگینی دارد. از همه زندانیان چنان پرسشهایی می شد. در مورد سوابق زندانی تحقیقات گسترده ای به عمل می آمد تا علیه اعتراف ها و انکارهای او به کار گرفته شود. تحقیق محلی انجام می شد. از بایگانی غنی و کامپیوتری شده ساواک شاه شدیداً استفاده می کردند. اگر زندانی ای ده سال پیش مشروب خورده بود و سابقه آن به دست شکنجه گران می افتاد به خوبی از آن بهره برداری می کردند و بعد گناه اصلی بر انکار قضایا افزوده می شد. کسی که می خواست از معرکه جان به سلامت بدر برود صمیمانه توبه می کرد. او البته باید شدیداً تلاش می کرد تا نشان دهد که «مسلمان خوبی» شده و مسلمان خوب هم

کسی بود که با مقام های زندان همکاری کند و خود و دیگران را به «جنایت های» بیشتری متهم و درگیر سازد.

به وضوح معلوم بود بازجویان در مقایسه با «شرارت های سیاسی» برای این نوع بازجویی جنسی شوق بیشتری نشان می دهند. مهم نبود که زندانی اسناد دانشکده است یا کوزه گر، مهم این بود که بازجو در پرسشهایش سنوالاتی را بپرسد که من خود پیر زن ۷۰ - ۶۰ ساله ای را دیدم در حضور بازجویان مشتاق در اتاق شکنجه زیر فشار قرار گرفته بود تا فعالیت های جنسی خود را در سال های شباب با صدای بلند اقرار و بازگو کند. این نوع بازجویی بیش از همه ملاها را به وجد و نشاط می آورد و از این که کوچکترین نشانه لغزشی را در زندانی کشف کنند به هیجان می آمدند.

هنوز نمی دانستم در کدام زندان هستم. حدس می زدم در اولین هستم که مهم ترین قانون بازجویی در ایران بود. اما حدس درست نبود. تنها چهار ماه بعد فهمیدم در کمیته مشترک یا کمیته مشترک ضد خرابکاری زندانی بوده ام. ساواک شاه این جا را به عنوان مرکز بازجویی ناراضیان سیاسی ایران خاصه اعضای سازمان های چریکی فدائیان و مجاهدین بنا کرد. این دو سازمان با رژیم شاه مبارزه مسلحانه می کردند.

چند وقت در زندان مانده بودم؛ جوابش آسان نبود. فکرمی کردم سه ماه از دستگیریم گذشته است. سه ماهی که از من يك انسان درهم شکسته و داغان ساخته بود. در يك حالت آرامش فارغ از درد و شکنجه، روز ورودم را به یاد آوردم، چه بعد زمانی عظیمی و چه دنیای متفاوتی ...

و حالا در اتومبیل زندانبان در خیابانی خاموش در حرکت بودم. اتومبیل بعد از طی مسافتی ایستاد. نمی دانستم کجا هستم. راننده برق زد. در بزرگی باز شد که من صدای باز شدنش را شنیدم. اتومبیل به داخل رفت. از اتومبیل پیاده ام کردند. میان دو پندار بودم که بازویم را گرفته بودند و مرا به جهنم

هدایت می‌کردند. وقتی وارد اتاق شدم دستبندم را باز کردند. اما چشم بند هنوز بر چشمانم بود. نام، پدر، شغل و نشانی و تاریخ تولدم را پرسیدند. بعد يك نفر از من خواست لباس‌هایم را در بیاورم. پاسداری دست در شرتم کرد تا مطمئن شود سندی قاچاق نکرده‌ام. بعد لباس زندان را به من پوشاندند که راه راه و رنگ پریده بود. يك جفت دمپایی پلاستیکی به من داده شد که به سختی به پایم بند می‌شد.

چشم بند موقتی را برداشتند. چشمم به روشنایی عادت نداشت. با حالتی عصبی به زندانبانان و اطرافیانم نظر انداختم. يك ميز چوبی در سمت راست اتاق بود. پشت آن مردی بود سی ساله با ریشی سیاه و پریشانی که همه صورت جز چشمان و بینی اش را پوشانده بود. بالای سرش به دیوارعکسی بزرگی از خمینی نصب شده بود. در اطراف اتاق سه چهار جوان ریشو مجهز به یوزی و کلاشینکف و هفت تیر ایستاده بودند. در سمت دیگر اتاق سه کپه دمپایی پلاستیکی، لباس زندان و چشم بند به چشم می‌خورد.

فرصت بیشتری برای تماشا نداشتیم همه این‌ها چند ثانیه‌ای بیشتر طول نکشید. چون حالا بینی و چشمانم با چشم بند استاندارد زندانبان بسته شد. چشم بند از پارچه سیاه کتیفی بود که به خون و عرق تن آلوده بود. مثل این که آن را با مدفوع آغشته بودند. چون از آن چنان بویی به مشام می‌رسید. صدایی از پشت ميز پرسید: «چند وقته ضد انقلابی؟» و من پاسخ دادم: «برادر! حتماً اشتباهی شده! من هرگز ضدانقلاب نبوده‌ام من همیشه از انقلاب حمایت کرده‌ام»

- «منظورت کدام انقلابه؟»

- «انقلابی که موجب سرنگونی شاه شد»

- از اون به بعد بود که چپ آمریکائی و ضد انقلاب شدی؟»

« من همیشه از مداخله هر قدرت اجنبی خاصه آمریکا در امور داخلی کشورم نفرت داشته‌ام».

- «به کدام گروهك ضدانقلاب وابسته‌ای؟»

- «به هیچ کدام»

بازجویی تمام شد دست‌های پاسداری مرا از آنجا به درمی مقابل در

بر روی کتاند و سر به محوطه زندان وارد شدم و به خود گفتم به جهنم خوش

آیدند

این زندان در زمان رضا شاه ساخته شده بود دهها مبارز راه آزادی، دموکراسی و سوسیالیسم در آن جا زندانی شدند فرخی بوردی شاعر انقلابی معاصر در اینجا زندانی بود او و برخی از زندانیان دیگر با تزریق آمپول هوا توسط پزشک احمدی جلا در زمان رضا شاه به هلاکت رسیدند پزشک احمدی يك دامپزشك بود که در سمت پزشك زندان انجام وظیفه می کرد این همان زندانی بود که بعداً به کمیته مشترک معروف گردید^۲ رضا شاه گروه مشهور به ۵۲ نفر و از جمله تقی ارانی یکی از بنیانگذاران مارکسیسم در ایران را به این زندان انداخت. ایسان نخستین حزب کمونیست ایران را بنا نهاده بودند حتی در زمان او به خانواده این زندانیان اجازه می دادند برای زندانیان از خانه غذا بیاورند. رژیم خمینی اسم های «اسلامی» برای زندان ها تعیین کرد. همان ضرور که نام همه چیز و همه جا در ایران اسلامی شد. نام زندان حالا دیگر مرکز اطلاعات سپاه پاسداران انقلاب اسلامی بود.

کمیته مشترک زمان شاه برای حداکثر یکصد زندانی سیاسی درست شده بود. همین زندان کمیته مشترک در زمان رژیم اسلامی ۲۵۰۰ زندانی را در خود جای می داد هر جایی عده ای زندانی را درهم چپانده بودند در توالت ها، پشت اتاق شکنجه، در محوطه، در بالکن های طبقه بالا، در راهروها، در گاهی ها همه جا و همه جا صف بود صف آدم ها در انتظار سرنوشتی نا معلوم

* این زندان در مرکز تهران در پشت ساختمان شهرداری واقع است. دارای شش بند بود که در اوج دستگیری های سال ۱۳۵۲ پس از ضربات وسیع علیه سازمانهای فدائی خلق و مجاهدین بنا به شهادت زندانیانی که در آن زمان در کمیته مشترک زندانی بودند، تعداد کل زندانی در هر بند از ۶۰ تا ۲۰ نفر تجاوز نمی کرد و در سلول های انفرادی نیز چند نفر بود هر سوزی بازی هشت سلول در هر طرف راهرو بود که در مجموع ۶۰۶ سلول وجود داشت که بیشتر سلول های آن خالی بودند

تا زمانی که مرد یا زن زندانی بازجویی داشت در شکنجه گاه نگهداری می شد یا در بیرون در منتظر می ماند تا توبت شکنجه اش برسد و شاهد و شتونده شکنجه دیگران باشد. یادرمحوطه متصل به شکنجه گاه می ماند. آنان که از زخم های طاقت فرسای شکنجه جان بدر می بردند به بانکن ها یا راهروهایی فرستاده می شدند که پر از انبوه زندانیان بود. اگر شانس می آوردند و سرانجام در راهرو فضایی برای نفس کشیدن پیدا می کردند. بالاخره برخی از هم بندهایمان را به زندان های دیگر منتقل می کردند یا به جوخه اعدام می سپردند و در نتیجه فضای تنفسی برای دیگران ایجاد می شد.

زندانیان در راهروها ردیف شده بودند. در هر طرف راهرو زندانیان با چشم بند و رو به دیوار دراز کشیده بودند. من نیز به مدت ۴ ماه در چنان وضعی بودم و تنها در ساعت های شکنجه و بازجویی فرصت حرکت کردن داشتم. هیچ نوع اطلاعات یا نوشته ای از خارج به زندان نمی رسید. یک بار مردی در گوشم زمزمه کرد:

- «دوست داری قرآن بخوانی؟»

- «برادر من نمی توانم عربی بخوانم.»

- «کمکت می کنم تا یاد بگیری!»

- «ولم کن خونریزی داخلی دارم نمی توانم حواسم را جمع کنم.»

- «آنان که توبه نکنند از صفحه زمین محو خواهند شد.» و با این

اندیشه دلچسب از من دور شد و خوشبختانه دیگر او را هرگز ندیدم.

وضعیت عمومی در زندان کمیته ضد خرابکاری

تنها موقعی که می‌توانستم در وضعیت بدنی تغییری بدهم هنگام رفتن به توالت بود. شاید هر بار ده زندانی را همزمان به توالت می‌بردند. در هراتاق ۳ یا ۴ نشستگاه وجود داشت و فرصت هرکسی هم يك یا دو دقیقه بیشتر نمی‌شد. روزی سه بار: بعد از صبحانه، ناهار و شام ما را به این اتاق‌ها می‌بردند. ظرف‌ها، دست و صورت و در صورت امکان، لباس زندان را هم در این فاصله می‌شستیم.

بعد از چهارماه اقامت در زندان و در جریان یکی از این لحظه‌ها تازه فهمیدم که کجا هستم. همیشه پاسدارها ما را وادار می‌کردند عجله کنیم. اما يك بار ما را به حال خود رها کردند، رفیقی به من کمک کرد تا روی شانه‌هایم بایستم و از روزنه بالای دیوار نگاهی به خارج بیندازم. از آن جا برج ارتباطاتی مخابراتی تهران در میدان توپخانه را دیدم. تازه پس از ۴ ماه فهمیدم کجا زندانی هستیم. و این جا کمیته مشترک بود و نه اوین.

هر دو یا سه هفته يك بار اجازه می‌دادند که يك حمام سریع و کوتاه مدت بگیریم. ابتدا زندانیان هر سلول را جدا جدا به حمام می‌بردند وقتی همه زندانیان سلولها دوش می‌گرفتند نوبت زندانیان راهروها می‌رسید. بعد زندانیان بالکن‌ها و راهروهای کوچکتر. هر گروه جمعاً ۲۰ دقیقه وقت داشت. زیر هر يك از پنج دوش موجود بین سه تا پنج زندانی همزمان دوش می‌گرفتند. پیش از ورود به حمام به هر زندانی يك تکه صابون سیاه و خشک داده می‌شد. ناچار بودیم لباس تنمان را هم با آن بشوییم. و در بازگشت همان لباس خیس

را به تن می کردیم. برای ما ها که در راهروها مستقر بودیم دوش گرفتن نعمتی بود. چون این تنها فرصتی بود که می توانستیم خود را تمیز کنیم. اما حمام مزایای دیگری هم داشت. می توانستیم چشم بندهامان را برداریم و صورت همدیگر را ببینیم. تا آن جا که به یاد دارم این شاد ترین لحظه در زندگی ما زندانیان بود. اما پاسدارها حتی در حمام و دوش هم حضور داشتند. مواظب بودند زندانیان با همدیگر تماس برقرار نکنند. در کمیته مشترک صف روزانه برای حمام، صف توالت، صف دستشویی، صف یازجویی، صف شکنجه، صف بهداری و صف ورود و خروج به زندان بخشی از شرایط مرگبار در این زندان بود.

میان هر وعده غذا هشت ساعت فاصله بود. می نشستیم روی زمین و رو به دیوار با چشمان بسته. غذاها بی مزه و بدرنگ و بی خاصیت بود. دیوارهای ضخیم زندان از بوی عرق تن آکنده شده بود. در تابستان دمای آنجا به ۴۲ تا ۴۴ درجه سانتیگراد می رسید. کسی حق سیگار کشیدن نداشت. هر بیست و چهار ساعت یک لیوان چای بی رموک کافوردار و رنگ پریده به هر زندانی می دادند. زمان چای بین ۲ تا ۵ بامداد یعنی وقت نماز صبح بود. به همراه آن دو تا چهار حبه قند هم می دادند که چیره ۲۴ ساعت مان بود.

در کمیته مشترک پاهای بسیاری از زندانیان که بر اثر شکنجه زخمی شده بود عفونت می کرد. بعضی بر اثر عفونت می مردند. در زندان کمیته فقط یک پزشک بلوچ بود که خودش جزو زندانیان بود اتهام او سلطنت طلبی بود. هر هفته یک بار مقداری مسکن به بیماران می داد یکی نو پاسدار همیشه دقیقاً مواظبش بودند که اطلاعاتی درباره زندانیان یا تحولات سیاسی خارج به زندانیان دیگر ندهد. هر لبخند و هر گفتگوی ملایم این پزشک زندانی با واکنش سخت زندانبانان رو به رو می شد. چه بسیار اوقاتی که زندانی از درد شدید رنج می برد و پاسداران به پزشک اجازه نمی دادند به او مسکن بدهد. استدلالشان این بود که «دارو را برای جهادگران مسلمانانی که در حال نبرد مقدس با عراق هستند نیاز داریم»

در اثر شدت و شکنجه بسیاری از زندانیان خونریزی داشتند یا استخوانشان شکسته بود حتی برخی چشمشان را از دست داده بودند. از همه

بستر خون و چرکی بود که از زخم‌ها بیرون می‌زد. به قدرت زندانی‌ای پیدا می‌شد که جراحی برتن نداشته باشد. اگر چنین بود مورد سوءنظر زندانیان دیگر بود. من مرتب در هر فرصتی از زیر چشم بند به اطراف خودم و به نهائی که رو به دیوار دراز کشیده بودند خیره می‌شدم تا ببینم زخمی دارند یا نه. ناله می‌کنند یا نه. زیرا اگر يك نفر را سالم می‌یافتیم حتماً به او شک می‌کردیم که عباداً با مقامات زندان همکاری کرده باشد. شپش هم پیدا می‌کرد. بسیاری از زندانیان از تب، عفونت ریه و سل رنج می‌کشیدند.

در کمیته مشترک وضع درمان زندانیان به همین منوال بود. مگر این که بیمار جداً - خضر مرگ قرار می‌گرفت. بسا اتفاق می‌افتاد پاسدارانی که نمی‌توانستند نام داروها را بخوانند يك کیسه پلاستیکی پر از قرص‌های زرد و سفید، سیاه و خاکستری می‌آوردند و با توجه به شکایتی که زندانی از بیماری خود داشت چند تایی به او می‌دادند.

سلول‌های «انفرادی» که گاهی تا ۲۰ زندانی را در خود جای می‌داد، پر از انواع و اقسام زندانیان بود. از نوجوان ۱۴ ساله تا پیرمرد و پیرزن ۸۰ ساله. در همه سلول‌ها بسته بود. افراد آن مرحله بازجویی را پشت سر نهاده بودند.

پرتو خورشید، رایحه درختان، نور ستاره و ماه جزو خاطرات بسیار دور دست به حساب می‌آمدند. هر حرکتی در زندان طوری تنظیم شده بود که در خدمت رژیم شکنجه باشد و محرومیت روحی و جسمی زندانی را تضمین نماید. زندانی وقتی بعد از ۸ ساعت به دستشویی می‌رفت نفسی می‌کشید که برای لحظه‌ای از چشم بند و رو به دیوار ماندن رها شده است. اما ادرار و تخلیه معده ظرف یکی دو دقیقه آن هم هنگامی که زندانی خونریزی داخلی و خارجی داشت موجب راحتی و آرامش چندانی نمی‌شد. من از مدت‌ها پیش در ادرارم خون می‌دیدم. زندانیان دیگر هم دچار معده درد یا اسهال و ناراحتی‌های گوارشی بودند. دفع ادرار و تخلیه در آن مدت اندک برایشان امکان نداشت. در برخی از سلول‌ها که زندانیان به ۱۰ تا ۳۰ نفر بالغ می‌شدند فرصت استفاده از توالت را پیدا نمی‌کردند و مجبور بودند از کیسه ناپلین استفاده کنند و ادرار یا مدفوع را در گوشه سلول بگذارند. یا اگر کیسه در دسترس نبود در ظرف

غذاشان بریزند تا وقتی به دستشویی می‌روند ظرف را بشویند تا برای غذای بعدی از آن استفاده کنند.

زندانیان آکنده از صداهای رعب آور بود. بدتر از همه صدای اتومبیل‌هایی بود که دم زندانیان می‌ایستاد و شبانگاه یا بامدادان قربانیان جدیدی را تحویل می‌داد. هر وقت صدای گوشخراش در زندان را می‌شنیدیم می‌دانستیم قربانیان دیگری به جمع ما پیوسته‌اند. صدای دلخراش دختران و پسران نوجوان، مردها و زن‌ها در تمام ساعات به گوش می‌رسید. خوابیدن در چنان جوی ناممکن بود. این خود فضایی از رعب و هراس ایجاد می‌نمود. با هر فریاد، به یاد شکنجه‌هایی می‌افتادم که بر من وارد شده بود.

شنیدن ضجه شکنجه شدگان روحیه زندانیان را خرابتر از وقتی می‌کرد که خودش زیر شکنجه بود. رژیم اسلامی در ۲۴ ساعت شبانه روز زندانیان را رادار به گوش دادن به صدای قرآنی می‌کرد که از بلندگوها پخش می‌شد. در آن فضای جرج اورولی، سخنان رهبران دینی و مقام‌های دولتی از خمینی تا مطهری، بهشتی و منتظری و دیگران، از بلندگو به گوش می‌رسید.

برای خورد کردن اراده و روحیه زندانیان مدام از این شیوه استفاده می‌شد. در فاصله این‌ها هم مارش نظامی، اعلامیه‌های دایر بر پشتیبانی از رژیم در جنگ با عراق، اعلامیه‌های حاکی از شکست عراق و پیشروی از بغداد تا بیت المقدس خوانده می‌شد.

اطلاعات نادرستی به زندانیان می‌دادند:

«اکنون ما در مسیر بیت المقدس پیش می‌رویم... تا بغداد ۴۹۸ کیلومتر مانده است...»

هنگامی که این مطالب پخش می‌شد پاسداران در راهروها راه می‌افتادند از عقب یا پوتین به پشت زندانیان می‌زدند و فریاد می‌کشیدند:

«شما به خدا و اسلام و خمینی پشت کرده‌اید. یا توبه یا مرگ! خمینی عزیزم بگو که خون بریزم.»

بسیاری از این پاسداران از جبهه جنگ با عراق بازگشته بودند بعضی

چشم یا دست و پایشان را از دست داده بودند و تعدادی هم بر اثر شدت بمباران‌ها یا با مشاهده صحنه‌های جنگ، عقل و حواسشان مختل شده بود. این قبیل پاسداران را، «موجی» می‌گفتند، که در طول جنگ ایران و عراق، از نظر روحی و روانی به شدت آسیب دیده بودند و یا عزیزانشان را در جبهه جنگ از دست داده بودند و اکنون زندانیان ما بودند، این‌ها از خطرناکترین، و دمنش‌ترین عناصر شکنجه به حساب می‌آمدند، و به خاطر تجربه تلخ‌شان در جبهه و صدمات فیزیکی یا روانی که از آسیب‌های جنگی با خود حمل می‌کردند فرصت می‌یافتند تا عقده‌های خود را بر سر زندانیان خالی کنند. رژیم با آگاهی کامل از تجربه‌های تلخ آن‌ها از جبهه‌ها به آنان همه گونه فرصت و امکانات می‌داد تا خشم‌شان را بر سر زندانیان بی‌پناه خالی کنند. به برخی از آنها که در اثر انفجار تعادل روانی خود را از دست داده بودند «برادران موجی» می‌گفتند. مقام‌های زندان کمیته به آن‌ها می‌گفتند در حالی که شما با شیطان بزرگ، اسرائیل و صدام می‌جنگید، این خدانشناس‌ها در غیاب تان برای سرنگونی نظام اسلامی دسیسه می‌چینند. اینها دشمنان خانگی‌اند و خطرناکتر از صدام می‌باشند.

به همین سبب این پاسدارها علاوه بر وظیفه‌شان یک رسالت دینی و ایمانی هم در ایذا و آزار زندانیان برای خود قایل بودند. نود درصدشان دهقان زادگان بی سواد روستاها بودند، هیچ زمینه مشترک فرهنگی یا روانی با زندانیان نداشتند. به آنان گفته می‌شد این زندانیان علیه خدا، قرآن و خمینی قیام کرده‌اند. آنها فریب خوردگان رژیم اسلامی بودند، از آن جا که رژیم اسلامی قادر نبود بهشت روی زمین یعنی آزادی و دموکراسی و عدالت اجتماعی، آموزش، بهداشت، زمین، کار و نان به آن‌ها عرضه کند بهشت در آن دنیا را به آنها وعده می‌کرد، و اینان یا فریب رژیم، بوزخ این جهان را پذیرا می‌شدند. بهترین هستی خود را فدا می‌کردند. عزیزانشان را از دست می‌دادند تا شاید در بهشت موعود خمینی جایی برای خود دست و پا کنند. به همین سبب هر صدای مدافع آزادی، دموکراسی و عدالت را در چارچوب زندان بزرگی به نام ایران خفه می‌کردند. فقط همان شکنجه‌های روانی غالباً برای از پا در آوردن و خورد کردن زندانی کافی بود. اما این همه ماجراهای ما نبود. روز و شب این

پاسداران از کنار ما رد می‌شدند و ما را کتک می‌زدند. مشت و لگد با پوتین و باتوم بی‌هدف بر سر و روی زندانی می‌بارید و همه را در خوف دائمی نگاه می‌داشتند. اگر دست روی سر می‌گذاشتی کتک می‌خوردی. اگر بینی را می‌خارانیدی کتک می‌خوردی. اگر چشمت را می‌مالانیدی کتکت می‌زدند. سر شکسته و خونالود، گوش و چشم و بینی خونین، فك و دندان شکسته از مناظر عادی بود. حزب الله در شکنجه دادن و کشتن ماها اختیار تام و تمام داشت. این «پاداشی» بود که به خاطر جبهه رفتن به او داده می‌شد. هر از چند گاهی عده‌ای از آن‌ها به جبهه می‌رفتند و سپس به زندان کمیته برگشته و بالای سر ما گمارده می‌شدند.

من به دنبال يك روز پُرمشقت بازجویی در شکنجه گاه به راهروی برده شدم که همانجا خوابگاهم نیز بود. خسته بودم. پاهایم خونریزی داشت. نمی‌توانستم سر پا بمانم. پاسدارها چشم بسته مرا به گوشه راهرو پرت کردند. بعد هم پاسداری با پوتین محکم به پشتم زد. به ضارب گفتم: «تنهایم بذار، بذار بگیرم!» در همین اثنا یکی از ملاحای مدیریت زندان از آنجا می‌گذشت و شاهد ماجرا بود. پاسدار سرم داد کشید: «مادر جنده می‌خوای از پشت چشم بند منوشناسایی کنی؟ می‌کشمت!»

با حالتی که من داشتم اصلاً فکر چنان کاری به مخیله‌ام هم نمی‌گذشت. من رو به دیوار بودم. قبلاً هم از این پاسدار کتک خورده بودم. او همه زندانیان را آزار می‌داد. او به خاطر ماهیت مخوف و انتقام جویانه‌اش شهرتی بهم زده بود.

پرسیدم: «برای چی می‌زنی؟» ملای زندان پاسخ داد

«حاجی جوهری چهار فرزندش را در نبرد باشیطان بزرگ از دست داده، دوتا را در کردستان، کمونیست‌ها کشته‌اند و دو تایی دیگر ۱۶ و ۱۴ ساله در جنگ با عراق کشته شده‌اند. حاجی جوهری از رهبران بسیج بازار است. او میلیون‌ها تومان پول و مقدار زیادی جنس برای جبهه جمع آوری کرده. او رهبر یکی از گروههای فدایی خمینی است. [جوانان ۱۲ تا ۱۶ ساله‌ای که روی مین می‌رفتند] در یکی از این عملیات برادر عزیزش را از دست داد. خودش نیز بر اثر انفجار زخمی شد. به همین سبب این برادری که چهار فرزندش را فدای

امام خمینی کرده به زندان آمده است تا با دشمنان خمینی در زندان هم بجنگد. ما با آمریکا و اسرائیل می جنگیم و شما ضد انقلاب ها می گوید جمهوری اسلامی از آن ها اسلحه و مهمات می خرد. امام بزرگ ما و فرزندان حزب اللهی اش با امپریالیسم آمریکا و شوروی و کمونیست های خدا شناس می جنگند. و شما ما را متهم می کنید که از آنها اسلحه می خریم و به جایش نفت می دهیم. بهتر است چشم و گوش هاتان را باز کنید. این جنگ علیه عراق نیست بلکه به فرموده امامان جنگ با ابرقدرت هاست و این است که شما کافران نمی فهمید. هنوز تکه های شریفل عراقی ها در تن برادر ما حاجی جوهری باقی است. آن انفجار تعادل روانی او را بهم زده است. وقتی بر شما خشم می گیرد نمی تواند جلو خودش را بگیرد. حاجی جوهری چشم و گوش خمینی کبیر در زندان است».

ملا بعد از ادای این خطبه مطول راهش را کشید و رفت. پاسدارها به دنبالش رفتند. من ماندم تا در خاموشی برای زخمهای تازه ام مرهمی بیایم.

زندانیان سیاسی مقیم راهسروها تقریباً تماسی با یکدیگر نداشتند. حداکثر کاری که می شد کرد در این بود که زندانی از پشت چشم بند یا زبیران به زندانیان این یا آن طرف گاهی نگاهی بیفکند. یا پاهایی را که برای رفتن به دستشویی یا حمام از کنارش می گذرد بشمارد. البته به صرف نگاه به کفش ها نمی شد مشخص کرد که صاحب کفش پاسدار و شکنجه گر است یا هم بند و زندانی. چنان اشتباهی می توانست خطرناک باشد. چون پاسداران برای فریب دادن ما گهگاه دمپایی زندان را پیا می کردند. شب ها که از تعداد پاسداران کاسته می شد امکان داشت زندانی به راحتی بتواند به زندانیان مجاور نگاهی بیندازد.

اگر دست ها و پاهای زندانی کنار دستی شکسته یا خونین نبود باید شک می کردی که این زندانی است یا پاسدار. و اگر زندانی است پس چرا سر و دست و پاهای او خونین نیست. پس باید همکار رژیم باشد. این بی اعتمادی به بخشی از آگاهی ماها در زندان تبدیل شده بود. زندانی نیاز به این داشت که افراد مورد اعتمادش را کاملاً بشناسد و یکی از نشانه های اعتماد زخمهایی

بود که بر تن هم بند وجود داشت. شماره و وسعت زخم‌ها نشان می‌داد که هم بند تا چه پایه در برابر شکنجه‌گران پایداری به خرج داده است. کسی که دستاوردش سالم و بی‌جراحت بود حتماً در برابر شکنجه‌گران مقاومتی نداشته. تسلیم بوده و همه چیز را گفته است. پس بنا براین غیرقابل اعتماد و خطرناک است.

پس از مدتی که در راهروها ماندم تصمیم گرفتم فکر و ذهنم را فعالانه به کار گیرم. زیرا کم کم احساس می‌کردم که دارم قدرت تمرکز فکری لازم را از دست می‌دهم. در ذهنم جریان دادگاه را مرور می‌کردم. دادگاهی که من در آن نقش دفاع از خود را برعهده می‌گرفتم. در دادگاه به صراحت و با قدرت نسبی از مردمم از آزادی، دموکراسی و عدالت اجتماعی دفاع می‌کردم. دلایل مشارکت در فعالیت سیاسی را بیان می‌داشتم و می‌گفتم که چرا با جمهوری اسلامی مبارزه می‌کنم. هر روزه‌ها بار این جریان محاکمه را در ذهنم مرور می‌کردم و هر بار قدری جریان را طولانی‌تر می‌کردم و سرانجام در پایان یکی از این محاکمه‌ها به خواب می‌رفتم. اما طولی نمی‌کشید که ضجه‌های یک زندانی در حال شکنجه، دردهای شدید جسمانی خودم، یا ضربه‌ای که پاسداری بر سرم یا به پشتم می‌زد مرا از خواب می‌پرانید.

مشغله دیگرم در زمانی که در راهرو اقامت داشتم و با چشم بسته رو به دیوار بودم، این بود که تعداد پاهای افرادی را که از سلول‌های مجاورم آمد و شد می‌کردند و به جلسه‌های بازجویی یا دستشویی می‌رفتند بشمارم. با این کار آمد و رفت‌های هر سلول را زیر نظر [یا زیرکوش] داشتم. بدین طریق می‌توانستم حساب هر حرکتی را در داخل و خارج سلول‌های دور و برم داشته باشم. در حالی که صورتم رو به دیوار بود. وقتی در راهرو چشم بسته و رو به دیوار دراز کشیده بودم و پاها و گام‌های افراد را در شکنجه‌گاه می‌شمردم نینوار بودم روزی کسی سرگذشت این قهرمانان خاموش، شکسته و بی‌نام و نشان را بنویسد. پذیرفتم که اگر توانستم، روزی خودم این کار را بکنم. از این که با آن‌ها هستم احساس غرور می‌کردم. من احساس‌ها، تصویرها و برداشت‌ها را به بهترین شکلی که می‌توانستم در ذهن ثبت می‌کردم تا روزی آنها را به تصویر بکشم. درست است که چشمانم بسته بود اما در عوض قدرت

بویایی، شنوایی و پستلواپیم قوی شده بود و این به من کمک شایانی می‌کرد. سرگرمی دیگرم دنبال کردن پرتوهای نوری بود که شب‌ها از سلول‌ها یا روزها از طلوع و غروب خورشید به چشم می‌رسید. وقتی درهای بالکن باز می‌شد تنها موردی بود که نور به درون می‌آمد و گرنه راهروها هیچ دریچه و پنجره‌ای نداشت.

دراز کشیدن با چشم بند رو به دیوار، در معرض ضربه‌های لگد و مشت پاسداران قرار داشتن، از نعره‌هایی که پاسداران می‌کشیدند، ضجه و ناله‌ای که مدام از شکنجه‌گاه به گوش می‌رسید، عربده مداوم بلندگوها و مغزشویی کردنشان، اثرات بس مخربی بر زندانی داشت. بسیاری از زندانیان بر اثر همین عوارض به مشکلات روانی و جسمانی شدید مبتلا شدند و درهم شکستند. در راهروی که من بودم بعضی از زندانیان کاملاً به چنود دچار شده بودند. این نیز بر وحشت موجود زندان می‌افزود: ناله کردن‌ها، پا به دیوار کوفتن‌ها، گریستن در زیر چشم بند، دیوانه وار نوبیدن‌ها، مادر، پدر، یا رفقا را صدا زدن و دشنام دادن به خمینی و خدا و اسلام، لنین و استالین و سیاست، صحنه‌هایی بود که هر روز تکرار می‌شد.

در کمیته مشترک زندانیان راهرو همگی از سه نوع صدا خوششان می‌آمد: صدای چرخشی که غذا می‌آورد، صدای پرندگان که در منطقه مرکزی شهر تهران به ندرت به گوش می‌رسید و صدای پنکه‌ها در سقف. آنان که در سلول‌های انفرادی بودند حتی از این نعمت‌ها هم برخوردار نمی‌شدند. در سلول‌ها پنکه نبود. البته اغلب اوقات پنکه‌ها کار نمی‌کرد فرسوده شده بود و کسی به تعمیرشان توجهی نداشت. به همین سبب از شنیدن صدای پنکه‌ها و نعمت خنک شدن هوا هم محروم می‌ماندیم.

حدود سه ماه در صف‌های شکنجه‌گاه، بالکن‌ها و راهروها ماندم. بعد به بند چهار سلول «انفرادی» شماره هشت فرستاده شدم. این يك تجربه تازه بود. چون درسه ماه گذشته هیچ فرصتی برای دیدن سایر زندانیان یا صحبت با آن‌ها را پیدا نکرده بودم. وقتی به بند چهار سلول «انفرادی» هشت برده

می‌شدم یا خودم می‌گفتم: «حالا شاید بتوانم چشم بندم را بردارم. شاید حتی بتوانم بایک هم سلولی ام حرف بزنم.» پس از ماه‌ها زندگی کردن با یک چشم بند سیاه و بدبو روی سر و صورتم، به نظر می‌رسید فرصتی برای برداشتن چشم بند فراهم شده است.

در باز شد. مرا به داخل سلول هل دادند. چشم بندم را کنار زدم فکر می‌کردم تنها هستم. اما با کمال شگفتی دیدم در این سلول به اصطلاح «انفرادی» سه در سه متر جنود ۱۵ زندانی حضور دارند. همگی تکیه به دیوار داده پاها را به وسط دراز کرده بودند. پس از اقامت جانکاه در راهروها ورود به سلول در حکم بازگشت به خانواده بود. حیرتم وقتی بیشتر شد که هم سلولی‌ها به افتخار ورودم جستی و ضیافتی برپا کردند.

چرا سلول «انفرادی»، انفرادی نبود و آن همه زندانی در آن جای داده بودند؟ زیرا کمیته مشترک در زمان شاه برای حداکثر ۱۰۰ زندانی امنیتی ساخته شده بود و حالا ۲۵۰۰ زندانی سیاسی در آن مستقر بود. این سلول‌ها هم مثل شکنجه‌گاه‌ها و راهروها با تراکم جمعیت زندانی رو به رو بود.

هم سلولی‌ها جنبیدند تا جایی برآیم باز کنند. معرفی آغاز شد. من چون بیمار بودم و پاهایم زخمی بود، بهترین جا را در اختیارم گذاشتند. پشتم به گوشه سلول بود. چند پتو هم به من دادند. بعضی از هم سلولی‌ها که پیش از یک سال آنجا بودند و از خانواده شان بیسکویت دریافت کرده بودند چند تایی را به من دادند.

می‌خواستند نام، مکان، زمان و شیوه دستگیریم را بدانند و بگیریم به چه اتهامی به زندان افتاده‌ام. اما من هنوز تردید داشتم. چون می‌دانستم در هر سلول بعضی افراد با مقام‌های زندان همکاری می‌کنند. وقتی وضع زخم‌های بدنم را دیدند متحیر شدند چون بعضی از آن‌ها اصلاً شکنجه نشده بودند. بنا براین باید در اظهار مطالب احتیاط به خرج می‌دادم. هرچند نمی‌دانستم یا این نوع رفتار من چه برخوردی خواهند داشت.

پس از پاسخ دادن به پرسش‌ها در صدد برآمدم رفقای جدیدم را در میان این جمع بیابم. ده نفر از این جمع تودهای بودند. پنج نفر بقیه به خاطر همکاری با سایر سازمان‌های چپ - فدائیان اقلیت - پیکار، یک نفر از

رزمندگان و جوانی از کردستان از سپاه پاسداران انقلاب اسلامی و متهم به خیانت و عامل نفوذی بودن. این جوان نوسال در این سلول بود. او ۲۰ سال داشت با ریش بلند و رنگ پریده به پریدگی رنگ دیوارهای سیمانی سلول، آن چنان که گویی خونی در رگهایش جریان نداشت او پیهوده کوشیده بود به آن‌ها بفهماند عامل نفوذی نبوده‌است و رژیم را قبول داشت. اما زندانبانان و بازجویان به حرفش گوش نمی‌دادند او بدون محاکمه برای مدتی نامحدود زندانی شده بود. با سایر هم سلول‌ها تماسی نداشت و مدام در گوشه سلول نرمش می‌کرد. کاملاً از جمع منزوی بود.

توده‌ای‌های سلول همگی در مورد سه اصل توافق و اجماع داشتند

۱ - رژیم انقلابی است و جنگ بر اثر «توطئه امپریالیستی» به رژیم تحمیل شده است.

۲ - رژیم در اساس و ماهیت کاملاً ضد امپریالیست است.

۳ - از حمایت مردمی به خوبی برخوردار می‌باشد. چهارمین عامل مشترک این جمع آن بود که همگی به خاطر اطلاعاتی که رهبری حزب توده به پلیس داده بود گرفتار شده‌اند. بسیاری دیگر از اعضا و هواداران حزب توده زندانی شدند چون خودشان با مراجعه به دادستانی‌های انقلاب اسلامی در اوین، کمیته یا جاهای دیگر، خود را تسلیم کردند. این کار کلاً در راستای خط مشی حزب توده صورت گرفت. نورالدین کیانوری دبیر اول حزب توده به هنگام دستگیر شدن انحلال حزب توده را اعلام کرد. او از اعضا خواست خود را به مقام‌های پلیس تسلیم نمایند. رهبری حزب فهرست جامع و کامل اعضای حزب را همراه با جزئیات تشکیلات حزبی سراسر کشور به پلیس تحویل داد. در زمان مورد بحث، چهار پنج ماه از بازداشت اعضا و رهبری حزب توده می‌گذشت

هیچ کدام از آن ده نفر تا آن موقع شکنجه نشده بودند. عمدتاً از ضربه متوسط، و بیشتر دانشجوی یا صاحب مشاغل سطح بالا بودند. یکی از آنها، پرویز، در یکی از فرستنده‌های تلویزیون دولتی کار می‌کرد. عادل زحمتکش دانشجوی سال چهارم دندان پزشکی دانشگاه تهران و راننده شخصی کیانوری بوده. محسن دانشجوی سال چهارم مهندسی دانشگاه علم و صنعت در تهران

بود. هر روزی که محسن را به بازجویی می بردند در هنگام آمدن به سلول دو سه الیوم بزرگ عکس از دانشجویان دانشگاه علم و صنعت و سایر دانشگاه های تهران را با خود حمل کرده به سلول می آورد تا فعالین دانشجویی را شناسایی کرده، در مورد آنها اطلاعات لازم را در اختیار شکنجه گران بگذارد. البته این روش محسن با سیاست کلی رهبری حزب توده در آن زمان کاملاً همخوانی داشت. شفق نیز یکی دیگر از توده ای ها، پزشک مشهوری بود که قبل از توقیف کارش پر رونق بود.

در میان این جمع توده ای ۱۰ نفری، تنها دو نفر بودند که روی من تاثیر گذاشتند. یکی پرویز، روشنفکری که در تلویزیون کار می کرد و دیگری عادل زحمتکش. پرویز بی دریغ از رژیم در جنگ با عراق حمایت می کرد و از سیاست نسل کشی رژیم اسلامی در کردستان و نابودی تام و تمام مخالفان چپ - که خود نیز یکی از قربانیان آن بود - پشتیبانی می کرد.

پرسیدم: «اگر آن طور که حزب شما می گوید خط امام خمینی انقلابی است چرا رژیم اسلامی ده ها هزار نفر نیروی انقلابی و دموکراتیک کشور را توقیف کرده و به فاصله سه تا چهارماه هزاران نفر از این نیروها را کشته و نابود کرده است؟» و پاسخ او این بود: «شما مردم سزاوار همین برخورد هستید! شماها در برابر يك رژیم انقلابی مردمی و ضدامپریالیست که متحد اتحاد شوروی نیز هست قیام کرده اید! سیاست شما نه در خدمت مردم ماست و نه به آرمان انقلاب جهانی کمکی می رساند! تنها امپریالیسم آمریکا از این سیاست سود می برد!»

بحث مان داغ شد. آهسته صحبت می کردیم. مبادا صدایمان به خارج از سلول برسد. وقتی صحبت ها داغتر می شد مجادله حالت تندتری به خود می گرفت اما صدایمان در هر حال بلند تر نمی شد.

هم سلولی ها به بحث گوش می دادند. توده ای ها از موضع پرویز حمایت می کردند. سایر آن سر تکان می دادند و طرفدار موضع من بودند. اما در ابراز نظر تردید بسیار داشتند. چون به خطرات وضعیتی که در آن بودیم واقف بودند. آنها به توده ای های طرفدار خمینی با توجه به بازجویی های که در پیش داشتند اعتماد نمی کردند.

از پرویز پرسیدم: «در مورد نسل کشی رژیم و کشتار اقلیت های قومی و دینی نظیر کردها و بهایی ها، سرکوب و انهدام آزادی بیان و آزادی های مدنی و حجاب اجباری زنان چه می گویی؟»

پرویز در پاسخ می گوید: «زنانی که در خیابان ها علیه رژیم تظاهرات کردند که بودند؟ زنان بدکاره، سلطنت طلبان، و کسانی بودند که فقط به روابط جنسی فکر می کنند و اما کردها و بهائیان رهبری این جنبش ها در خدمت توطئه امپریالیسم آمریکا علیه جمهوری اسلامی است. سرکوب آزادی های مدنی هر مسئله و مشکل توده های میلیونی نیست. مشکل مثنی روشنفکر است. کارگران و دهقانان در کارخانه ها و مزرعه های سراسر ایران کاری به دیدگاه های روشنفکر جماعت ندارند. آن ها به بهبود وضعیت مادی خویش و تلاش انقلاب اسلامی در بهتر کردن شرایط زندگی آنان فکر می کنند. شما مخالفین دارید این روند را با مانع رو به رو می سازید و مردم را ناامید و سرخورده می کنید!»

باخودم گفتم «بله. قبلاً هم این صحبت ها را شنیده ام. بعضی از همکاران دانستگاهی که از اعضاء و هواداران اکثریت بودند نیز به همین روال به پرسش ها پاسخ می دادند ولی حتی در زندان هم ددمنشی و آدم کشی رژیم اسلامی نتوانسته است پرده توهم آقایان را پاره کند.»

پرسیدم: «رژیمی که برای جنگ با عراق از آمریکا و اسرائیل و متحدان غربی اسلحه دریافت می کند و از این اسلحه ها در ضمن برای نابودی نیروهای مدافع دموکراسی و عدالت اجتماعی داخل ایران در حد گسترده ای بهره می گیرد چگونه می تواند انقلابی و مردمی قلمداد شود؟»

- «در جنگ جهانی دوم کمونیست های چینی برای نبرد با ژاپن از آمریکا اسلحه دریافت کردند. اما این عمل موجب نشد که کمونیست های چینی ضد انقلابی قلمداد گردند.»

«بسیار خوب، رژیم چگونه می تواند وضعیت مادی کارگران را بهبود بخشد در حالی که به شیوه ای نظام یافته نه تنها سوراخ های کارگری یعنی عاملان واژگونی نظام سلطنتی، بلکه تشکل های مستقل و خود جوش مردم را از بین می برد؟ رژیم چگونه می تواند وضع دهقانان را بهبود بخشد درحالی که میلیون ها هکتار زمین زیر کشت که هنگام سرنگون شدن شاه صادره شده بود بار دیگر به

كمك تفنگ پاسداران مصادره می‌گردد و به صاحبان فتودال آن‌ها پس داده می‌شود».

- «شوراهای اسلامی پاسخی انقلابی به سازمان‌های مستقلی است که به صورت پایگاه ضد انقلاب علیه جمهوری اسلامی عمل می‌کرد. این‌ها پایگاه سازمان‌های چپگرا بود. رژیم اسلامی خود برنامه اصلاحات ارضی دارد و زمین را بنا به قوانینی که وضع می‌کند به دهقانان خواهد داد».

تصمیم گرفتم بحثم را دنبال نکنم. نخست اینکه به همه افراد سلول اعتماد نمی‌کردم. دوم این که او هنوز نمی‌توانست ماهیت اعمال رژیم را بفهمد و من راهی برای نشان دادن آن نداشتم.

اما عادل زحمتکش جوانی پر انرژی و سرزنده بود و ذهنی کاملاً انقلابی داشت. از زمان توقیفش دیگر در دفاع از جمهوری اسلامی محتاطانه عمل می‌کرد. آنقدر به او اعتماد داشتم که بنا به دعوتش روی شانه‌هایش بایستم و از پنجره حمام به خارج نگاهی بیفکنم. و بفهمم کجا زندانی شده‌ایم. در مورد دیگران این قدر اعتماد نداشتم. اگر چنان پیشنهادی می‌کردند نمی‌پذیرفتم چون برایم مخاطره آمیز می‌شد. هیچ‌یک از سایر هم‌سلولی‌های توده‌ای حاضر به چنان مخاطره‌ای که عادل کرد نبودند.

عادل با همه گرایشهای چپ موجود در سلول و صاحبان این کرایش‌ها برخورد خوبی داشت. او می‌کوشید مشکلات زندانیان دور و بر را در صورت امکان حل کند. در این رابطه دیدگاههای سیاسی هم‌بندان را در نظر نمی‌گرفت. عادل سال‌ها بعد در طول زندان در بسیاری از حرکت‌های یکپارچه مقاومت زندانیان خاصه در سال‌های ۱۳۶۵ تا ۱۳۶۷ فعالانه شرکت داشت. او در جریان اعدام‌های دسته جمعی زندانیان سیاسی در سال ۱۳۶۷ اعدام شد. پرویز اما در هیچ‌یک از فعالیت‌های سراسری زندان مشارکت نداشت به رغم این که اکثریت اعضای حزب توده زندانی در این دوره در این فعالیت‌ها شرکت می‌کردند. بعدها از سایر زندانیان هم بند شنیدم که او در زندان اوین در سال‌های ۶۴ - ۱۳۶۲ در زندان به همکاری با مقام‌های زندان متهم بوده است. در سال ۱۳۶۵ او را در وضعیتی متفاوت دیدم. سایر زندانیان به من گوشزد کردند که در برابر او محتاط باشم. با این همه سعی کردم با او رابطه

حسنة ای داشته باشم. انزوا کمکی به او نمی کرد. پرویز هم مثل عادل و هزاران زندانی دیگر در زندان گوهر دشت در سال ۱۳۶۷ به دار نوبخته شد. زندانیان چپ غیر توده‌ای سلول هم در سه تخته اشتراک نظر داشتند: با مواضع حزب توده برخورد خصمانه می‌کردند. با رژیم شدیداً مخالف بودند. بر خلاف توده‌ای‌های هم سلول که پایگاه طبقاتی‌شان طبقه متوسط بود اینها از طبقات پایین آمده بودند. همگی شکنجه شده بودند. این سه تخته موجب اتحادشان می‌شد. بنا براین به همدیگر اعتماد داشتند.

طارق یکی از دو فدایی اقلیتی سلول، دانش آموزی بود که بر اثر خبرچینی دانش آموزان اسلامی (چشم و گوش خمینی) دستگیر شده بود. احمد، کارگر کارخانه‌ای در کرج بود که به دنبال اعتصاب کارخانه به زندان افتاده بود. وی عضو پیکار بود. کاره عضو رزمندگان بود که در کارخانه ایران ناسیونال کار می‌کرد و فعالیت سیاسی‌اش در محل کار موجب دستگیری او شده بود. هیچک از این چهار نفر اندک شباهتی به هم سلول‌های توده‌ای نداشتند.

بحث علنی پیرامون مسایل سیاسی از امور خطرناک سلول بود. اما هرازگاهی در جریان بحث‌ها من به شکست انقلاب ۱۳۵۷ و ماهیت رژیم‌گریزی می‌زدم. این بحث‌ها البته هم خطرناک بود و هم بی‌حاصل. هرکسی مواضع خاص خودش را داشت اما از ترس لو رفتن هیچکس حاضر نمی‌شد دستش را رو کند.

ریشه‌ها

شبانگاه به سقف سلول خیره شده بودم. خوابم نمی‌برد. درد شدید زخم‌ها نمی‌گذاشت خوابم ببرد. گاهی از خودم می‌پرسیدم چرا و چگونه در این قفس گرفتار شدم. کافی نیست بگویم که از شانس بد گرفتار این بلای خمینی شدم.

زندانی‌ها آکنده از انسان‌های سر درگمی بود که هستی‌شان بر باد رفته بود. اما من آگاهانه به امواجی دامن زده بودم که به انقلاب بهمن ۱۳۵۷ انجامیده بود. پس از آن که موجها به دنبال انسجام جمهوری اسلامی درهم شکست من با چشمان باز و داوطلبانه به درون خیزابی پریدم که کلیت رژیم اسلامی را نفی می‌کرد.

چرا؟ کله شقی؟ تصمیمی ارمان خواهانه که بلند پروازی‌ها و ارمان‌های طبقاتی را مقدم بر ارمان‌ها و بلند پروازی‌های خودم قرار می‌داد؟ من کی هستم؟ چطور می‌شود که يك زندانی، «سرسخت» یا «سر موضعی» و آشتی ناپذیر می‌گردد؟

در آخرین روزهای عمر رژیم آلمان نازی پسر بچه‌ای هفت هشت ساله بودم در جمع نوستان همسن و سال. نخی به پای ملخ‌ها می‌بستیم و آنها را رها می‌کردیم اینها شکاری بسم افکن‌های ما بودند. ما با این بازی ادای نیروهای نول متفق را در می‌آوردیم که هواپیماهاشان با پرواز بر فراز تهران به روسیه یا جنوب هندوستان می‌رفت. این مربوط به سال‌های ۱۹۴۲ و ۱۹۴۵ میلادی است. خانواده‌ام تهیدست بود. من هم وقت زیادی برای بازی با ملخ‌ها نداشتم. پدرم يك کارگر نجار بود. هر روز بامداد ساعت ۵ و نیم خانه را به

قصد کارگاهی که متعلق به ثابت پاسال بود در دو سه کیلومتری منزلان ترک می‌کرد. من فرزند ارشد خانواده بودم و در شش سالگی همراه پدر به کارگاه می‌رفتم تا به او کمک کنم. پدر در آنجا در و پنجره می‌ساخت. من یک سر الوارها را می‌گرفتم تا پدر طرف دیگر را با ماشین اره کند. تا آنجا که یادم می‌آید از سر و صدا و بوی خنک و شیرین چوب و آمد و رفت‌های مربوط به انتقال در و پنجره های ساخته شده از کارگاه خوشم می‌آمد. از بازی با خاک اره های کف کارگاه لذت می‌بردم. از این که «بزرگ» شده بودم خوشحال بودم. پدرم مرا «دست راست» خود خطاب می‌کرد.

معمولاً ساعت شش بعد از ظهر به خانه بر می‌گشتیم. مادرم شام را حاضر می‌کرد. ۱۰ ساله بودم که پدر بزرگ و مادر بزرگم به پدرم یادآور شدند که باید از کار من چشم‌پوشد و مرا به مدرسه بفرستد. من غیرقابل کنترل شده بودم. از کارگاه می‌گریختم و پدر در بازگشت شبانه به خانه مرا به یاد کتک می‌گرفت. وقتی می‌دیدم همسن و سال‌هایم کتاب به دست به مدرسه می‌روند عاصی می‌شدم و احساس حقارت می‌کردم. دلم می‌خواست مثل آن‌ها به مدرسه بروم. حتی در ۱۰ سالگی می‌دانستم که اگر تغییر و تحولی صورت نگیرد آینده بدتری درانتظارم است. پدرم که حتی نمی‌توانست اسمش را بنویسد و خواندن هم بلد نبود، راضی شد و گفت اگر می‌خواهی به سرنوشت من دچار نشوی باید به مدرسه بروی. و با آن که من سه یا چهار سالی از دیگر بچه‌ها عقب بودم سرانجام به مدرسه رفتم. از همان آغاز برایم روشن بود که مدرسه رفتن تنها روزنه امید است. در غیر این صورت سرنوشتی همچون پدر خواهم داشت.

و اما مادرم، او در سال ۱۳۰۵ و چیزی حدود دو دهه بعد از اعلام حق آموزش همگانی تولتی به دنیا آمد. اما هرگز خواندن و نوشتن نیاموخت. در ۱۱ سالگی ازدواج کرد و در ۱۲ سالگی مرا به دنیا آورد. وقتی ۲۰ ساله شد شش فرزند به دنیا آورده بود. در ۲۵ سالگی درگذشت. او جان خود را بر سر زایمان دهمین فرزند نهاد. همیشه در ذهنم آمی می‌آید که مشغول و گرفتار بود؛ می‌زایید، بچه را از پستانش شیر می‌داد. در سرعای زمستان یخ‌ها را می‌شکست تا آب بردارد و لباس‌ها را بشوید و هزار و یک کار دیگر. هرگز او را

شناختم و فرصتی به دست نیاوردم تا در خلال آن او را بشناسم. هرگز فرصت نیافت یک زندگی به قول خودش انسانی را رو به راه کند. اما روال جامعه آن زمان این بود. در آن زمان‌ها ازواج دختران در سنین بسیار پایین امری عادی بود. پیامبر اسلام در سنین پنجاه به بالا با عایشه ۹ ساله ازواج کرد و لایه «هرچه برای پیامبر خوب بوده برای دیگران هم خوب بوده است».

مادرِ مادرم در سنین بین چهل و پنجاه درگذشت. او در حالی که یادستانتش مشغول شستشوی لباس بود به سگته قلبی دچار شد. در تمام زندگیش از خانه این فرزند به خانه آن یکی رفت و همه جا را می‌شست و تمیز می‌کرد. تا جوان بود بچه‌های خودش را بار آورد و بعد هم نوه‌ها را. چرا خانواده‌ای که زن را در حکم ماشینی تلقی می‌کند که بچه می‌آورد و بزرگ می‌کند، وقت بچه‌ها را صرف مدرسه رفتن بکند؟ چرا برای آنان مزیتی قابل شود و موجودیت مستقل شان را بپذیرد؟

بدبختانه روند یاد شده در دایره‌ای بسته تداوم یافت. خواهرانم، هرگز آموزش قابل توجهی ندیدند. شهر تهران پر از فرصت‌های خوب برای آموزش دیدن امثال من بود. من می‌توانستم به خوبی از آن امکانات بهره‌بردارم. اما هیچ یک از پنج خواهرم بعد از ۱۲ سالگی مدرسه را ادامه نداد.

ایران از دهه‌ها پیش به نوعی مستعمره غیر رسمی بریتانیا تبدیل شده بود. در طی سده ۱۹ میلادی ایران از نظر استراتژیکی اهمیت داشت. اما با پیدایش نفت اهمیت تازه‌ای پیدا کرد. بعد هم بی‌پی (B.P) و در پشت سر آن، نولت بریتانیا وارد معرکه شد. آن‌ها رؤسای عقب مانده و طماع قبایل جنوب را می‌خریدند. بریتانیا با کمک نولت تزاری روسیه نولت دموکراتیکی را که به دنبال انقلاب مشروطیت ۱۲۸۵ ایران روی کار آمده بود، بی‌ثبات ساخته و در به قدرت رساندن رضا شاه در ۱۲۹۹ نقش قاطعی ایفا کرد. و بعدها که رضا شاه با نازی‌ها به مغازه پرداخت او را از صحنه کنار زد و به جزیره موریس فرستاد. این وضع تا اوایل دهه ۱۳۳۰ ادامه داشت تا این که جبهه ملی به رهبری دکتر مصدق حکومت را در ایران به دست گرفت. با تصویب قانون ملی کردن صنایع نفت، مصدق در ۲۹ اسفند ۱۳۲۹ می‌رفت تا در استیفای

حقوق پایمال شده مردم ما و خلع ید از شرکت غاصب نفت انگلیس، حاکمیت مردم بر این منابع عظیم و سرنوشت سیاسی خویش را به يك واقعیت تاریخی تبدیل نماید. من در آن هنگام دیگر جوانی بالغ بودم. بولت کارگری وقت بریتانیا از این که در ایران دولتی به شیوه دموکراتیک بر سر کار آمده و مطالبه درآمد بیشتری از پول نفت خود را می کرد سخت عصبانی بود (فراموش نکنیم این همان دولتی بود که جنبش های آزادی بخش ملی یونان به رهبری کمونیست ها را سرکوب کرد و با بهره گیری از نیروهای ژاپنی به سرکوب نیروهای میهن پرست و یت عین در هندوچین مبادرت کرد. در آن هنگام دولت فرانسه تسلیم نازی ها شده بود و هندوچین مستعمره آن کشور بی صاحب مانده بود).

پذیرزگم همه حوادث سیاسی روز کشور را برای یکایک اعضای خانواده بازگو می کرد. هر روز عصر که به خانه می آمد سبدی پر از غذا در يك دست و نسخه ای از روزنامه «شورش» در دست دیگر داشت. بعد همگی می نشستیم و او آخرین ترفندهای دربار علیه دولت دکتر مصدق را برایمان می خواند. من کنار دستش می نشستم تا نکته ای را از دست ندهم. یکی از این روزها به خصوص از کاریکاتوری خوشم آمد که چرچیل در هیئت يك خروس با اشرف خواهر دو قنوی شاه رقص می کرد. کریمپور شیرازی سردبیرشورش ضمن تفسیری که در کنار کاریکاتور نوشته بود همدستی شاه با امپریالیسم و خاصه شرکت نفت انگلیس (بی پی) را افشا می کرد و مورد انتقاد خشمناکین خود قرار می داد.

اگر دوران مصدق را با این روزها مقایسه کنیم بورانی طلایی بوده است. رضا شاه، همانند همه دیکتاتورها، این عادت زشت را داشت که زبان منتقدان خود را می برید. شاه و درباریان و شرکا هم می خواستند همان کار را بکنند. اما در دوره حکومت دکتر محمد مصدق یعنی نو سال و نیمی که ایران در تب و تاب ملی شدن صنعت نفت می سوخت خاندان سلطنتی ناچار بود از توراہ یکی را برگزیند: زبان را در کام فرو بندد و یا به مقابله برخیزد که حاصل آن این بود که سلطنت سرنگون و خاندان سلطنتی تبعید گردد.

در هنگام حکومت ملی دکتر مصدق هر نوع بینش و ایدئولوژی فرصت شکفتن یافت. بریتانیا براثر جنگ جهانی دوم ضعیف شده بود و مانند سابق نمی توانست ایران را در کنترل کامل خود نگاه بدارد. در زمان جنگ حضور

قوای شوروی در شمال، طبقه حاکم ایران را وحشت زده کرد، اما به بسیاری از مردم امید می داد. پدربزرگم کارگری بود که برای گذراندن زندگی به لحاف نوزی برای دربار سلطنتی مشغول بود. اما در همان حال به خوبی آگاه بود که دوستان و دشمنان واقعی مردم چه کسانی هستند.

در روز ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ سیا (سازمان جاسوسی آمریکا) و ام آی ۵ (MI,5) و رجاله و لپن های آن روز خیابان های تهران به کمک ارتش و شهرپایی، حکومت ملی مصدق را سرنگون کردند. سیا ۱۲ ماه بعد عین همان کودتا را در گواتمالا به اجرا درآورد. می گویند پس از کودتای ۲۸ مرداد کریم پور شیرازی را در زندان زنده زنده سوزاندند و عکسی از بقایای جسد سوخته اش را به معرض تماشای عموم نهادند تا هرکسی فکر کار خودش را بکند. فرماندار نظامی شاه اعلام کرد که کریم پور شیرازی خود کتشی کرده است. اما اسنادی که بعد از سرنگونی نظام پادشاهی به دست مردم افتاد نشان می داد که برخی از درباریان شخصاً به سلول کریمپور رفته، بتزین بر او پاشیده و زنده زنده او را به آتش کشیده اند.

ریچارد نیکسون که در حکومت تازه روی کارآمده حزب جمهوریخواه آمریکا معاون رئیس جمهور بود چهارده هفته بعد ضمن اظهار نظر پیرامون کودتا، مصدق را دنباله رو و آلت دست کمونیست ها خواند. وی به شاه گفت: «کودتا جزیره ثباتی در آب های پرتلاطم خلیج فارس ایجاد خواهد کرد».

روز ۱۶ آذر ۱۳۳۲ چهار ماه و نیم پس از کودتا در یکی از کلاس های درس دانشکده فنی دانشگاه تهران دانشجویان علیه دیدار نیکسون از ایران و علیه کودتا شعار سردادند. سربازان پس از آمدن به کلاس درس ضمن تیراندازی، سه تن از دانشجویان را کشتند. نام این دانشجویان قهرمان قندچی، بزرگ نیا و شریعت رضوی بود. نیکسون هرگز صدای گلوله سربازان را نشنید. او سوار بر لیموزین آرام از جلو دانشگاه گذشت. اما خیر بعداً در سراسر جهان منتشر شد. فداکاری آن سه تن دانشجوی هرگز از یاد نرفت. از آن پس هرساله روز ۱۶ آذر روز تظاهرات و مقاومت علیه رژیم شاه می شد.

در آن روزهای پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ اعدام و کشتار ادامه داشت. هرکسی سعی داشت خودش را مخفی کند. چند صد نفر از افسران و

نظامیان بخش نظامی حزب توده مرکب از افسران نیروهای مسلح تقریباً همگی اعدام شدند. من هم سرم را به تحصیل گرم کردم. اما به قول تام پین من «سریاز تابستانی» نبودم و به آرمان‌های مصدق وفادار ماندم. هنگام صرف ناهار در مدرسه و یا در زنگ تفریح ربع ساعتی از موضع مصدق دفاع می‌کردم. در تظاهرات خود جوش شرکت می‌جستم و در حمایت از جبهه ملی جزوه و اعلامیه پخش می‌کردم.

اما این کار بومی نیاورد در ایران حکومت نظامی برقرار بود. اجتماع بیش از نو نفر ممنوع بود، حتی در خانه هم اجتماع کردن مجاز نبود. پلیس مخفی حرکت دانش‌آموزان را زیر نظر داشت. من در آن زمان از نظر سیاسی در طیف چپ جبهه ملی بودم و در هسته‌های مخفی تهنیت مقاومت ملی در مناطق غرب تهران فعالیت داشتم. با برخی از عناصر وابسته به سازمان جوانان حزب توده نیز در ارتباط بودم ولی اعتقادی به آنها نداشتم. اما اعلامیه‌های آنها را به همراه اعلامیه‌های جبهه ملی در مدرسه پخش می‌کردم. دو ماه بعد از کودتا در مدرسه‌ای در امیریه تهران به نام شاه عباس کبیر یکی از معلمان مخالف مصدق مرا لو داد. دستگیرم کردند و به پادگان باغشاه بردند. بعد از دستگیری به سختی کتک زدند و بعد از رسیدن به باغشاه هم مجدداً کتک خوردم. به خانه مان حمله کردند و چند تا کتابی که داشتم با خود بردند. ادعای بیگناهی کردم اما کسی باورش نشد. بعد از ۵ ماه از زندان آزاد شدم اما به مدت یک سال از تحصیل محروم ماندم. خبر دستگیری در جراید منتشر شد اما در آن تحریفی به عمل آمده بود. دولت کودتا نمی‌خواست با درج خبر به مخالفین خود اعتبار بدهد. بلکه در صدد بود مبانی شاه‌نوستی را در مردم تقویت نماید. در خبرها گفته شد که چون من در سینما هنگام نواخته شدن سرود شاهنشاهی از جایم بر نخاسته‌ام دستگیرم کرده‌اند. با این کار به دیگران هم فهمانده شد که باید رفتارشان را تطبیق بدهند.

اگر در تاریخ معاصر ایران بخواهم نقطه عطفی را مشخص کنم باید کودتای ۲۸ مرداد و سرنگونی دولت ملی مصدق را یادآور شوم. دیگر راه بازگشتی وجود نداشت. من در ۱۷ سالگی از فعالان با سابقه محسوب می‌شدم. سال‌ها بعد با مراجعه به گذشته سیاسی‌ام مسیر زندگیم عوض شد. من در

دبیرستان نظام ثبت نام کردم و پس از پایان تحصیل در آنجا، سرهنگی که رئیس رکن نوم دبیرستان نظام بود مرا خواست و بعد از تحسین از این که نمردهای خوبی گرفته‌ام به من گفت که آینده‌ای در این حرفه نظام و ارتش نخواهم داشت. همیشه به چشم مظنون سیاسی نگاهم خواهند کرد. او به من توصیه کرد چنانچه خواهان سلامت خودم هستم بهتر است به حرفه دیگری روی بیاورم. این گفتگوی کوتاه سرهنگ، تمامی رشته‌ها و بافته‌های تخیلاتم را پنبه کرد. من در آن زمان در عالم تصوراتم دنبال راهی می‌گشتم که به ارتش راه پیدا کنم و با استفاده از فرصت، کک شاه را بکنم. راه را برای بازگرداندن دموکراسی هموار سازم. می‌خواستم به نوعی، عبدالناصر ایران بشوم. اما متوجه شدم که سابقه‌ام در اختیارشان است و راهم سد شده است. مشکل دیگری هم داشتم، اگر خودم مدرسه نظام را رها می‌کردم هزینه تحصیلاتم را از من مطالبه می‌کردند دنبال راهی بودم که مشکل را دور بزنم.

شش ماه بعد همه امتحاناتم را با موفقیت و با رتبه ممتاز پشت سر نهادم و به دانشکده افسری منتقل شدم. با استفاده از تیرهای برق از سیم‌های خاردار پادگان عبور کردم و بعد هم پنهان شدم. چون می‌دانستم ارتش در پی شکار من به خانواده‌ام مراجعه می‌کند با خانواده‌ام تماسم را قطع کردم.

حالا برگ برنده در دست من بود. طی نامه‌ای از فرماندهی دانشکده افسری خواستم با توجه به نمره ممتازم در آزمایش‌های کنکور دریایی اسناد و پرونده مرا به نیروی دریایی منتقل سازند. بدین طریق از نیروی زمینی خلاص شدم و حالا میبایست از نیروی دریایی هم نجات پیدا کنم. چون فهمیده بودم فرق چندانی میان این نیروهای مسلح در کار نیست. این کار به آسانی صورت گرفت. خانواده‌های مرفه حاضر بودند هزاران تومان بدهند و فرزندشان افسر نیروی دریایی بشود. زیرا فرزندان آن‌ها را بلافاصله برای آموزش به اروپا اعزام می‌کردند. بنا براین آنجا نیز کسانی بودند که در کنار گذاشتن من نفع می‌بردند.

در پایان این سرگذشت، دولتی سرانجام از ارتش رها شدم. در امتحان ورودی پنج دانشکده شرکت کردم و قبول شدم و حالا ۲۱ ساله بودم یعنی با زهم مسن تر از دانشجویانی بودم که از دبیرستان به دانشگاه راه می‌یافتند. هنوز